

مرخصه او ندر این بکر و آفرین گیو بر شهر مار بیکر شادان بر می تا بود روزگار به از ان پس همچون
خصمت بیستان خواست شاه او را مخلص ساخت و نواخت ایسات سخن بر و آفرین کرد
و رفت به در بیست از بسجید گفت به بیابان رسانید هم این کوهستان به بد انسان که بشنوم
از بیستان و کستان جنگ برز و سپهر اب با رسم و کز و تار و
برز و جنگ فراموشیست چو از کارین بر برداشتم به برزوی سهراب
در ساختم همچون افراسیاب گرز ان طرف توران میرفت در راه شخصی دید قوی کل بیابان
هماناد یونج یا زه شیری ایسات قوی گردن کسینه پرفراخ به بین چون دخت نو
بباز و جوشاخ به بدارشش شه محب ماند سخت به بد برزید برسان برگ دخت به بد
که بیست و از کیانی نامت چه به مقامت شو گفت که نامم بر برزوی نامد از نسل ان
میخواند مرد و مقام روزی ان به بلوان شهر توان سکار کسان در شهر گذشت ما در مرد او
جفت خود گزید بیست کین بار و در گشت ما در از و به نود و هجرت به گزشت به شوی به شام
که سخن شنید و من گز و دهن صعب و ارم از و در بلا گرفتار هم همیشه از طرف ایران این کسان
ستش نام از بیستش آب زهره ضغامت است اگر شنید نام او که سنگ به بند بر
چون گوزن از سنگ به شاید تو هم بخو او شوی و غالب آئی برز و گفت که از یک من به
سز نش و اری اگر هزارتن از کوه آهن بود سخاک برار کنه شاه گفت بجان نست و ارم
حکومت چین با دخت نازمین تو سپارم برز و گفت که اینکار است در سخن بر و ان
ایسات برز و ان دیوار در رسید به بگردن گردان تا بنده شهید به که گردن برنگا
بر کین کنه به بیستان اش اندر زخم به زخون روی ایران چو دریا کنه به نشست تر ابر
شرا یا کنه به افراسیاب از شادی شاکت و اور اور کنار گشت بر تحمل شاه به نواخت و سر
شکر ساخت بیست چو برز و بان جو سه بگرید به جز از خود گشتی کسی را اندر به ماکش که شنید
بجان برید و همانم به رسید گفت که ای فرزند و بلند بر جانم گز و کسی بیای خود و گز و
این خلعت محض کفن جانم استم همین تن دل افراسیاب او که اب به بار از و بیست و
هک ما زوران به بگر و و او سگ از رنگ و بید رنگ را بید رنگ را از ان جدا ساخته

و در پیدار چون صوره و شکست پذیرد طبیعت همانند زمان و متوران که مانند
 که مشورتی در این برخوازند بهر کار و سخن که بخواهند بگویند از بزرگفت که ای ملک مهربان خداوند مهربان
 بزور از دست من شایب و او شیب بنماید میگرم و او را شیب می آرم
 عیت فرادان سخن گفت ما در از و به یک جوید بنجید آن نیز روید او را سیاب
 که مکاره ما درش شنید بر روی زبر و گهر او را آرسید و همانند مرد پهلوان به تربیت بر
 گشت چون بنماید آست در سپه گری خوشت شاه سلاح از سلاح خانه طلعت بیگ
 مگر یگفت که بقدر دست سلاح میاید دست ایسات نماید کار من این ساختن
 بسوزن نوز و در چرم تنگ به مراد و خور زور با یکنه به سطره ی و گزرم سما بود چند
 شاه بخندید و بزور و با زوی او سلاح بنجید گفت همانا دیوزاوند مردم ترا و ایسات
 به مردم ترا است آهر من است به یکی کوه البرز و در جوشن است به همانند تخت نشانی
 سپید سروران ساختش به بر گفت بر زور و سنگام تنگ به سر کوفه جوید سما بر
 چو سنگام تری درنگ آوری به جهان بر دل خویش تنگ آوری به دل شاه و اراخی
 از غم کنم به جهان نشست به خواه را بشکنم به سرم سرستم ز ال زرنه پیش تو آرم سر کوفه
 ز سرم نماز شاه و تخت به بیارم متوران به تیاج و تخت به شاه گفت که ای جوان
 بر تو نیز عید تیاج و تخت تو با و بهر سوار بر اول شو من چرا دل میسر موبان باران شو
 به تنگ و هم زبان عیت نشست روز در جنگ بسیار باش چه سپه از دشمن بگذار بار
 چون بر زور و شاکتید خیمه بر رسید که تورانیان در رسید به شیب گشت و گفت که بان مردان
 کی آگاب توان که خود وقت نمایند در جنگ توان گمانم که جو سهراب کسی باشد با آب و تاب
 ایسات ز تورانیان کس نباشد ولی بهر که جو سهراب زنده شیر به فرزندش بر کرد
 شاه به اباطوس نوذر سران سپاه به چون ایرانیان فریب رسیدند و کان از جا بنجید
 از بر و به صفت آرائی گردید یکی بر دیگری سپید یک شبانه روز شکاسته بود و در گرم
 ایرانیان ز سر ایسات بفرجام ترکان شده چهره است به با ایران چه اندر ایسات
 چو بر زو جان دیدار دوران به نیز و فریز و طوس و مان به ز دست و گرفت بر و کشت

یکی زور کرد آن گوشه فرس پوزین در بود و به چهره آن سپرد و نه جهان پهلو آن همچو باد
 برود و پس شاد و باین فتح نواخت و نوید نیریت ایرانیان و گرفتاری طوس و فرس ز شمشیر
 با فراسیاب نوسا و او سر سجده داد و نیایش نیروان کرد و یاد اسباب گفت که آنکه
 داد و اوران به تو دادی مرا پای بر سروران به و گویند من آنم که من بوده ام به
 زهر چسب ناچیز و نا بوده ام به چهره من عرصه هر شکست جوش و گرفتاری فرس ز و طوس
 بخس و زمان جهان پهلو آن رسید بر آن گفتند و با لشکر تا فتنه رستم گسسته گفت که ای دل
 جوان بخت کمر بانی بر او مسایست سخت اسباب زهر را در سیاه از این بدیدم
 که بر جانش آید گزند به بد و گفت گسسته که ای شمشیر زهر ز فرمانت کس را نماند گذر به
 پس مرد و نمودند که رحمت بستند زهر شک بعیاری در برابر و از اسباب فتنه دیدند
 شاه بر تخت مست بر زو جانب است و پیران به چسب می جویند است فرس ز و طوس من سخت
 دست بسته بی تنگ و ناموس از اسباب در عالم آب به چسب میجوید که فرس ز شامش سیاه
 خواهم بر دیر زو گفت که رو کرد از او رحمت که این مرد در و از این شده بگردار بر
 سزای سزید به رستم از نیاب چشم را آب بخش و بر زو گفتش شکر خدا گفت نظر گسسته
 کرد که بشمار ماش دل مخرایش همین که غافل شد پاسبان میرم در زمان درین بود که پاسبان
 خواب رید و تهنش چون با سباز از خواب و سر از او عالم آب دید و دید یکی را خود و گفت
 و دیگری گسسته ز فرس اسباب بر دیر مرد در زمان به نیز و یک خسر جو با و دانا
 چه خیس روی ملاک ایدید به ابر پلین آفرین بر کردید به نیایش نیروان کرد و خوان
 گسسته از آن روی از اسباب که از عالم آب نیاب گذشت چشم گشود و در بان او به
 و گفت گسسته و رسید که صیت گفتند که گرگان از ایران نبردند ندیان شاه موجب ماند
 پیران سخن را اند که همانا آن گرگان رستم و گسسته پس سر گسسته رستم زو گفت چه غم فزود
 عوض بر دیر رستم را با گسسته بر دیر گسسته بگریز و در زمان به که است گسسته
 و زمان به در مقابل رستم و زور و زاول و ضرب رسیدن بر رستم از کرد
 بر زو و گفت که خسر و اسباب چو روز و گریه با تک بر زو خوس به بار است

برز و سپید چون عروس نه بمیدان در آمد جو زنده شیر به بغیر چون از دای و سپید
 گفتا کی رستم ز املی به ربانی نیاید من کابلی به جو بشنید رستم باید دل به بگفتا ندرید
 تو در خاک شیر به کهنوز بوی شیر از دست می بر آید کار گرز و شمشیر از توجه آید به من که
 چه بلا برست می آرم و بر خاک میگذارم ایسات بگرزگران گز و شمشیر به
 بخم کندت بخاک افکنم بهید و گفت برز و که ای مرد پیر به تو دانی که خاک شمشیر کوی
 مرا از تو آمیخت مای خرد و به نه تو بخ گفتن نه اندر خور و به اگر آتشی تو نمهند آت
 نگیرد و غمی بر من تو تاب به پس هر دو توان بست گرفتند تیر و کمان از بسین تیر باز
 که باران تیر از و شرم گیر چون ترکش خالی کرد دید بگرز پیوستند و چنان زد و خورد و ستاند
 که بصد ساش گرز لسان گمان و گردان بجان ایسات ز بس زخم شد گرز
 به چو کمان به دل هر دو آمد زندی بجان به چو شنید آن و چون تیرک آهنگران
 سر ناماران ز گزگران به ساعتی آرام گرفتند باز به شمشیر پیوستند چنان زور کردند که
 کرد و دال هر دو شکست برز و زور بازو گزری بر سر رستم زد و تعلق بر سر گرفت لیکن
 دست از کار رفت ایسات فروماند یک دست رستم ز کار به چنان کرد و کمان سلول
 سوار به نداشت کش دست از روه گشت به ز سپا خیره برین سمن دست به ز بهر
 زونی و از پیش از به پدر را نداشت فرزند باز به پر زور که ضرب دست خود مانان بود
 حیرت گزید بر رستم گفت که اگر ضربم بر کوه به خور و خور و گشت عجب سخت جانی که از خاک با نمان
 عیت با سنج خیدن گفت رستم که بریده اگر ضرب من بر خوری تا گو به در زمین بودند که
 آفتاب سه سوره گشت هر دو طبل کباب گشتی زدند برز و باور سیاب گفت عجب سخت جان
 بر افتادم که از خود در افتادم به پیغم که فرجام چه کام ایسات ندانم که فرجام او چون بود
 میدان که خاک بر خون بود به همیکه دن که رستم بکشد رسید به ز برز و چینه و سخن گز شد به
 که با فر و بر زست چو الیز کوه به من از دست رنج شد مرسفوه به اگر فرامز آمد در
 زیر خایه و الا ز خسر و چون این شنید ز برز بر کرد و دید سخن سخا صمان سجید که فر و انجا بده
 بما اگر خواهی خدا او را آرام از پای ایسات هم آورد و برز و شرم در سیر و به به نیز بر آرم

ز پندخواه گروه به پیغمبر که آن داور ملک داد و دادگر آن کند ما رو سپروز و شاد و به گوی و ز گفت که این
 خود سب و ماکلی از جنگت بپوشانیدین دارم که شاه خود بگوشو و دایر که رستم به سپر پرده آمد
 پرده را از بر برداشاد که نصیب دست این جوان و رستم بی توان جز رفتن بیستان و جشن از
 سیم رخ در مان چه در مان سار سفر ساز که شباشب بر سازم خبر پس آن رسید سپر و یاد رسیدند
 و بدر دول پیش آن شیر دل تالیذند و گفتند بخدا اگر توفیقی از میان ما همه رفتیم از جان بیای
 بایر اینان گفت رستم در و به سه آمد مراد ز گاری نبرد به یکایک ساید ز واره زور و به
 سپید او شمر و سپر بر پرده فرامرز اینک بد ز در رسید به رخ پیلین هم چو گل تشکفیه به سپر در گرفت
 و به گرفت حال به فرامرز گفته کجا بدسگال به به نیروی بزوان سرشش لشکر به پیش
 سپید سنجاک افکنم به پس می و سر و دو خوانند و مجلس آراستند بیست خورده مجلس
 بیدار استند به دم صبح بر زمره خاستند و مقابله فرامرز و بر ز و و گرفتاری
 بر ز و بدست فرامرز و بردن ایستان اورا ایسات چو خورشید سر زد
 ز چرخ برین به فرامرز بر بخش بست زین به سلاح تهنش پوشید بر به میدان در آمد بگز
 تبر به و دید که بر ز و در میدان چون شیر غران طلب مبارزه دار و گشتی بدور و نمیسازد بگر گشتن
 از دور تیری اندازد نعره بر زد که ای مرد این مرد و مساف تو نیست پیش سب که هم نبرد و
 ایسات نه مرد نبرد تو هست این سوار به همه آوردت آمد بر آرای کار به بیای به جشن گفت
 بر زد و به وید که شادان به بیستم ترا جنگ به فرامرز خندید و گفت ای سوار به شب خورده ام
 می بنورش خمار به بر زد که کلام کرد و فرامرز شنید و طرز ترکیب او دید بدل سجد که سوار و بر زد
 نیست مگر خوش و ریاق اوست بانگ بر زد که ای راکب سوار و بر زد که کجا آمد و فرامرز
 بخند گفت که پیش دارم چون سوار و بر زد امه همانا از کسرت الم در شمت تاریک عالم
 ایسات نشان تهنش همه باز و او به جوان خیره اندر گمان و رق و به فرامرز گفتش که
 من رستم به همه لشکر به سلوان نبرم به بغیر به مانند در یاد لیر به بر زد و در آمد بگر و اگر شیر
 بر زد که از نامر که به بیست دشت چون شنید به جو و لر زید فرامرز خند کرد به هم روز و او خند
 فرست تیافت که به حفاظت خود به بحر بر پر داز و نبرد در این ساز و هر چند که به سپر زشت آریست

ایسات برس زخم گویا در وقت کین به بختید از آنجای گشتی زمین به پستاد برسد
چون میل است به فرامرز کشاد انگا گشت به کند ز قراک زین بر کشاد به در افکت در مال
او بچو باو به چون ببرد کند بگشت فرامرز خوست که او را بر خسر و برد تورانیان جمله کبار که
به تخلص برز و حمله کردند بر ستم هم باو در سید بست چپ کند بر برز و کشید و از دست گشت
چپ در است در بد تورانیان چند آنگه زور کردند بگونه یراق او بختند از راهی برز و خاک بر
ریختند درین بو و مذ که زواره در رسید از فرامرز کند بایند برز و برگرفت و گفت تو بر غنیم شو
من در ستم این را کشان بر من ز خسر ایسات پیاده و آن دست بست چونک به پی بر برد زور
را چون پلنگ به و دولشاکر جنگ اندر او بختید به همه یکدگر با هم آبخشند به چون بهمن و
زواره بزر و آواره بر و بگشت از ایسات گشت و شکست دل جانب توران گشت
کیخسرو شاه و یان فتح نوح و قتل برز و حکم ساخت بهمن جوان طفل نابالغ و تربیت پذیر و پستاد
گزید شاه بد بخشید ایسات بر ستم سر دش جهاندار شاه به پندش از بند تار یک چاه
فرستاد بر ستم هم اندر زمان به خود و نامه اران سوی سیستان به گفتار و رسیدن
خبر گرفتاری برز و شهر و مادر او و رفتن شهر و سیستان بخلاصی آن
ایسات خبر شد بشهر و که برز و به بند سوی سیستان رفت با پای بند به گریان بدرید
سوی بکند به زابلستان شد بر سر گزند به لباس درویشان بریشان میگشت و نشان
بجست زن را شکر پستار بهمن بود در خرد و سخن گریه شهر و بزر و گهر او را بر گزید
و نسبت خواهر خواندگی بنجد چون عقد و اوست منعقد گشت روزی شهر بسخن برز و پست
و گفت که ای خواهر مهربان توانی رسانیدن بدو مان گفت از جان پس شهر و گزده نان و
انگشتری در و نهان بدان زن مهربان داد و نیت بر جان نهاد او بر و برز و سپرد او پدر که
برز و دست نهان بر و دستش با انگشتری در خرد چون نقش نکلین خواند بنام مام حمران ماند
پس زین را ش گفت که راز ناپه نیت این طعام از کجا اگر به است نشان وی و دیگری
از افشاری من از تو و تو از ما زن را شکر که از سابق سابقه معرفت بدو و نیت سخن به است
آه است که زنی از چنین فی الحال وارد این سر زمین چون او را از تو و بدیم و بوی محبت کشیدیم

بدو الفت گریه می این طعام از آن دلدارم برزگفت که آن مرا نام و این نگشتر از آن نیکم
 همراه طعام جویمان بیار و وقت شب سه سپ طیار و ار چون نصبت یایم ما هر سه غنای
 بسوی شهر خود ما بم طیب برای تباجم هم اندر زمان به تهنن زما و زیاید نشان به آن
 دل نشان بچنان کرد برز و چون همان یافت وزن ریش را ابا ما و خود و سه نگاور تنگام
 زیرا هم دید از نشاوی چنان جیست که برنجیرش از خود شکست از نام حسبت زین نشست طبع
 برقتند بر سه جو باد و مان به بره در نیا سو دس یک زمان به حسب اتفاق تهنن از ایران
 بیستان میرفت بر دوش گذشت که بر راه میان شکار کنان باید رفت ایدر که بصحرای سید
 نظر بر زور دیش رستم افتاد از پنا و چون راه گزیدید مقابله گزیدید و پدیدگی خاک کردندی
 بر دیگری غالب نگشت پس رستم گفت که چنان از قید رستی و این بر دوزن گیسیت گفت ختم
 رساند و ازین دوزن یکی نامتست وزن ریشگر از خانه است تهنن بخشیم جانب زین ریشگر
 ویدار بجان لرزید و از گرسنگی نالید تهنن طعام خواست هم زمان گفتند که مسابا ابر زور و بر زور
 چه جواب رو طیب بدو گفت رستم که زور آورست به ابا زور و نیروی شور آورست
 بهتر اینکه زور زور در گرسس چند زمان و بره بره بره و پیش بر زور و ستاد بر زور که دست طعام
 گذشت مادرش باز داشت و گفت که از حریف زبیر چه گفت احتیاطا و آهنا پیش زن اگر
 که اجموع داشت خوان گذشت او خورد و مرد و مزه کورنگی بر دایسات بر شفت بر زور رستم
 زختم به که پوشیدی از شرم زردان و چشم به ترا شرم ناموز زیش سید به زردان برید
 همانا که سید به جو باسن پسندی بنودی بجنگ که بسوی چارگشتی به نیزنگ و رنگ به ای
 نیزنگ بی نام و رنگ بر خیز و به نیز خجدا از زور باز و ترا دهم سراسر هر دو گر زگر گفتند و با هم
 کو گفتند ایسات زبازوی هر دو سراسر از ترگ به همی گرز بارید چون تلرگ به همی است شد
 بازوی هر دو آن به همان سال خورد و همان نوجوان به از گرز در گذشتند و کشتی در آن نختند
 حیل و اسان که در گروان بود خوش رستم چون اسپ حریف دید بر چشم دندان بر پیشش گزیدند
 او از گزندش راه سرگردید هر چند بر زور خواست که تهنن دوال کمرن بگذار و تا است بر سپ گرام
 تهنن نگذشت و سپ زور خواست ایسات زبیر وی باره سراسر از مرد و به سجاک انداد به بر

در چهره شدیم شیراز و بهر اور و باز و کج و در باد بود بر اور و زور و بر زینش ز کین بهین و کشتی که
 بر زور و روی زمین که چو شیری نشست از بر نامور به بد آن تا ز کینه بر شمس سه چندان و بر زور گفت که مکن
 نذر آتون نیر و در گذر زور و بهر اب از غمش نبوت جگر کتاب ایماست سخنانش گشتین
 بدین گویند خوار به برین از جهاندار و پور و کار به تو گامی نبره کشتی گامیور به بهانه ترا کین ایران بود
 تمن گفت که سخت زور اگر نشان پور آری تا دین نشین شود شهر و که انگشتری سهراب بشت
 خود داشت بر تنم گذشت ایماست برون که در انگشترش انگشتری به انگشترش فروزنده چون
 مشیری بهنگه کردستم بدان بنگرید بهنگین جست آن مهره خوش دید به از برش بر خاست
 و کنار است سر و پیش بسید پیش سوی سیستان و گردید بیست بخندید چون گل رخ
 تاج بخش به زبانه چون بر آمد بر افرازش به آید که سیستان گذشت جمله به گذشت بزوال گفت
 زال بر زور او برگرفت بیست به در گشتش و زال ز بهی شاد شد زودا کینه در به دور
 سوختن آن را پیش که ساحر و کامین بود قصدش بگر قماری گردان
 ایماست پس از زرم بر زور و چو از سیاب به گردان شد از زرم به آب بوب به زنی بود
 پیشش بجاد و تمام به بسوسن به شد است از کز نامه به پیش او اسبیت گفت که ای شاه
 بیفت گردان که از زرم به سر و بافتند به زوری جاد و روی رستم تا بهم و از زور و هر فرامرز و بر زور
 برخاک اندازم او سیاب که از سیاب در به و تانجه گو یار لب نشسته است گفت نشات در باب
 و به چه ضرورت باشد بر گیرن جاد و گفت که گوی نامور با مال و زرشاه با سپهر گفت که شور او
 و اموال با بسیت به بر ایماست همه کار بسوسن شد از استه به بهریت با مال و با کشته به با بسیم
 شد سوی سیستان به سرانی بیار است چون استان به طریقه همان روی و سیاف و نواز
 شعار خود ساخت و بر که بدان سر میگردد است به هر چه بخو است بخو است آدمی ز درخت کفایت
 در آن زمان تمن سیستان جشن شامانه داشت سران ایران همه زرم او بودند کجا شاه طوس همه در آن
 بز مسگانه ناگاه در عالم آب از گوز و زور و طوس بر جرف ننگ و ناموس خطا گشت که در طوس گفت که
 تو از اینک و من از شاه را به من نسبت از با گاه گوز گفت که از از خواه طوس خنجر کشید به نام خنجر
 برگرفت و دستش یافت بیست بر خنجر از آن طوس و از زرم خاست به شومی با برگی رفت از

این کرد است چه حسب اتفاق در آن وقت فرامرز و ستم نزال در نزد سید و دیگر نروان
 رسیدن سخن بود و بر پام بر تخت و بر بزرگ گفت که ریاست گفت تو در این باب ملبوس کن
 فدایی همان چه ایست چنین گفت با بزرگوی نامورده نمانی تو امین گردان
 بر نیزمان چنان باد شاست به توان کن که از نامداران شراست به بود و ز گفتا که آست
 و سر به ترافت باید بر ما گزیر به چو شنید که در زان دروان به بد انسان که فرموده به بهلو
 زان گو در ز به باز گردانیدن طوس رفت گوی و سرن به سخن اجازت رفتن خود با به باز گردانید
 بوس خود استند و گفتند که مزاج بر دورش مساواتش آید طیب رفتند مرگ و سرن به
 پس نشت گو در زنی نیش و کم به از آن پس سلسلین بفرامرز گفت که ترا باید رفت و باید آورد
 ایست فرامرز شنید چون از پیر به بگردون گردان بر آورد که سر به نشت از پیر مار
 را به از به خروشان بگردان شیر کار به بهینکه فرامرز رفت نزال زرد دران زرم گذشت
 در پام ناسر گفت و گفت که طوس شهر آوده ما است به بنجیده رفتن او محض خطا این گفت و بر بار
 زین است است به نشت به بارگی نزال زید بره و نور و با گرد فرمود که در است
 که قناری گردان به است زن ساحره و مقابله نزال با همه ایست
 اکنون باز گرد و مغان کار به بگویم که چون بود طوس سوار به بهیرفت چون در بیان رسید
 بره در سایه خسته بدید به چو رسید از گیت این بارگاه به گفتند از پارسان چو ماه به به
 مسافر از این جهان ساری از دست بر که بر و سیکند و او از نقل و می بر و سیکند و به طوس پس که
 است و شنگی غلبه دست ازین مرده گو یا مرده جان یافت فی الفور پس بر و گذشت است
 به زنی ایدر نشت مانند شاه به چو سروی بیال برید راه به گفت که امی روشن گاه به
 از مهر و ما و از کدام کشور آبادان میری از غنس پی و یا ای طیب است بیانش چنین گفت آن
 ماه به زنی ریش از او را با و شاه به ملک التجاری میل طبیعت من دست متاع و افراز
 بعد خت سفر تیزت او گذرم به بران او را و چون از سیاب دید مرا از جان خرید غیر هم نخواست
 که بخوست او بر و از م نه است تا خواست راه بیستان بجا است و ستان گرفتیم و اینجای را
 خوش گزیدیم ایست بایران بستان بگردان آب به گزیدیم از بیم از سیاب به هم از بند

خسروی نامجوی به ز نور ان بایران نهادیم روی به بیاسخ بدو گفت طلوس ایچینسین به که خرم
 ای بت نازنین به تر پیش شاه برم و مجرای خود گیرم پس ریاض خسروی خورد و از خود رفت
 هماندم پیسم که پس پشت سر پزوه در روده بود رسید در پشت طلیت بجم کندش و در بازو به
 بیگند زان پس بران خاک پشت به بت ساعتی که گو در زیر پس پشت طلوس رسید پس خرد و
 چشید پلیمه اورا هم تشکیه کشید درین کشید گیو و برین هم در رسیدند در نازین ساحر که دید پس
 پشت شان زان در کشید سر بر پزوه چون دید حیرت گزید طلیت بدل گفت این از کلفتی
 نه دور به گم که باشد مگر زور به درین بود که در بانان در رسیدند و بدرون خمیه گزیدند و نقل
 و می پیش کشیدند نظر دستان که بر جادوستان افتاد و است که سخن در سازد که ناگاه شخصی گویا
 او گفت که ای مرد پیر موش گم و ازین ساحر به باش با تیر ساعتی نگذشت که چهار کس به بلوان برین
 زن جادو گذشتند از مکرش نرسند اسپان شان در قلعه عزیزان زان عیاری در قلعه
 دستاو که از اسپان خبر کرد و عیار چون عیاری رفت و دید هر چهار سپ از طلوس و گو در زد و گو درین
 گزید باز گشت و سر گذشت از زان گفت بر شفقت و خواست که زن ساحر را بگریزند او قلعه
 که بخت زان بگریزد و از در قلعه بخت پیسم چون صلح بجم بدو بخت عیار زان چون حرف
 زبردست دید برستم و دید کیفیت ما افق هماندم فرامرز از عقب در رسید و نعره بر پیسم زد که
 اینک رسیدم و در پیسم ایسات بغیرند و بکشید چون نه شیر به نزد بانگ بر بلوان دیگر
 که اینک رسیدم در پیسم ترا به سر و دست و پانیت بر پیسم ترا به بدو گفت باسخ چنین بلیسم به
 بیاتان نامت از زرم گم به پس هر دو در او بخشند و کرد از زمین بر آسمان بختند تا شام جنگ
 در میان بختید این ان بیات یکی جنگ کرد و در میان شیر به نیامرگی زان و از جنگ سیر به ز
 یکدیگر ان روی بر کاشتنده همان پشت آور و بگذشتند به پشت هر دو در رفع نمود که در صلح
 باز سرد و شدند که درین اثنا از سیاب بالش که بچو آب در رسید معا بختن و بر زد هم لشکر
 بی هم رسیدند برستم ببرد و گفت که تو با فراسیاب بر داز من پیسم می بر دازم پس گزید
 بر پشت پیسم زد که دستش از کار رفت بر افتاد و بخت بختن چون اورا مرده یافت زو بخت
 و بر افرا سیاب کشتافت زان فرامرز چون کوه البرز در رسیدند زن ساحر چون وقت صحبت بود

به که بر سجد اخرو ز خسر و زمان باشکری سکران میدان گذشت از هر دو لشکر باران بر سر
 باران گشت پیران چون روز شاه و سپاه توران تیره و تار و دیدگوش بر او سیاه گزید که آهسته
 برای اعمال ملک و مال با پمال کردی باز تخریب بر روی و گفتار زن رکش چه خوردی
 و بر روی طبعیت گفتار زن سر بر روی سیا و چون که نفرن بد بزین ننگ با و به حال پل
 و جز که سخن چهار طبعیت سپیدید و گفت مردان بنامم به از زنگالی که باشد حرم
 این گفت و نگار تیز کرده بر خسر رفت و گفت بیایا ما تو در آوریم تا کی خون ناحق بر زیم سیا
 بیایا من و تو باور و گاه به بگو شیم با یکدیگر بی سیاه به بر آساید ایران و توران زمین به شود این
 از زمین روی زمین به بد و گفت خسر که در جنگ و کین به ز تو پامی هرگز ندارم کین پس
 خواست که از قیل با سپ آید و قدم میدان گذارد و ما ایران نگذاشتند و بعضی بر داشتند که با همه
 به کار خواهم آمد که شاه خود مشوجه شود و طبعیت همین گفت هر کس که این نیست روی به که خسر و
 پیش آن جنگ جوی به توران گفتگو رستم بر زور رسیدند و جلوس شاه گرفتند رستم خسر و گفت
 که افراسیاب زور آور و جنگ در من زور عیاری به بس بقوت بر دو آمد پس آن بر زور که کار خواهم
 که شاه بزور و تصدیع اختیار فراید تا بودن سپاه تصدیع شاه از جراه خسر و نگاه تند رستم کرد
 و گفت که شاید ما از جنگ افراسیاب با کین دارم که توانع بشوی بخدا و قیامت که سب بر کین رستم
 کرد و توران بر زیم ایسات ز پشت سیاوش نامی منم به بلند آسمان بر زمین افکنم به تمام
 بگردان توران بنم به چه چندم بر آور که بر که به چه چند رستم بار بر خون به جان راس
 با و نشد رنبون به خسر و هر چند نوشت که کار بر آنگیز و خون از افراسیاب بر زور و سخن جلوس
 نگذشت سر بر پای شاه گذشت و گفت که اهل خون مار زری من بعد سب بر آنگیزی ایسات
 چو رستم چنین گفت بر زوری شیر به بیامیز و یک شاه و لیر به یک است خنجر یک است خاک به
 زده جامه زرم از پیش چاک به بر سجد که گذشت و گفت که جمیع سبلو انان نامی و سب آن گرا
 روز جنگ محارمی خنجر و زورند که نازه وار و درین آور که امیدوارم اوالا همین خسر او کین
 شاه از کلاش بر خنجر رستم گفت که بعضی ز پشت ایسات گفتار شیرین به با هم سب
 که پیمان او انبیا پیکست به در این زمان گشت بر دل درشت به کین نام و کردار رستم

برز و که کلام شاه شنید سر تعان بر آسمان گزید گاور کلام کرده بر افراسیاب رفت و گفت که منم برز
 نیز درستم خنجر کجاست که برز و خردشان چو در می آب بود باید نیز و یک افراسیاب به او سپاس
 که او را در میدان دیدم شکش از مژه بخون چکید گفت که ای بی پدر ترا شرم نمی آید از جنگ جنگور
 نژاد تو از توران زمین پس می بندی بر ما که کین خسرو کجا جانان رسید از جنگ ما ایست
 کی رفت خسرو که ما بخنگ به بر سپید گویی ز جنگ پلنگ به تو نیز از جهان داری دادگر
 ترسی که بندی برزم که به تو برگردنا خسرو آید برزم به بخونید شاهان همه جای برزم به با سخ چنبر
 گفت برز و بدو به که مر شاه را ننگ از جنگ تو به تو که از جنگ باره اگر نمی زده بر چه باید ز و
 سپاه شاه بر تو کف و آنکه میگویی که ز او از توران می جنگی از طرف ایران بهم
 گمان غلط است نیدانی که کل شی ریج الی اصله از گز گویی تو پدرم سپهر اب چون مایی بی آب
 در تب و تاب گذشت میخواستی که مرا هم سپهر اب خراب سازی حافظ حقیقی نگاهبان هست
 که حاصل خود پیوستم مصرعه دشمن اگر قوی است نگهان قوی تر هست به شرف و نجات
 تو اگر شستن ساقش ظاهر است بگفت این برداشت گزگران به همی نمانت چون یومارت
 چو افراسیاب اینخانش بدید بدخوشی چو شیر زبان کشید به بد و گفت چون کل سست مکن
 بر روی مرا پیشستی مکن به پس از غایت خشم تری بر برز و زو که از جوشن گذشته بر تن برز و
 برز خواست که شاه را بگزیند ز قافو نیافت هر دو دست به تیر و کمان برود سپر بر رو گرفتند
 ایست بر آورد سپر بر روی به همان شهر بار و همان جنگ جوی به ز پیکان ایشان
 نهان گشت مهر به ستاره بگردون پوشید چهره بر ز بس زخم کمان نمانت سپ مرد و دل
 برودن شد ز کینه بر و به تر کش افراسیاب که خالی از تیر گشت خواست که گز جو اله برز و نما
 هومان داشت که شاه بگز از زوبن خواهد دید و بر گفت که مقابله شاه و سپاه سپاه از جنگ
 این بی پدر عارنداری اگر به سبقت بر دی چه بر دی او که تر ابر و به به دست تیر کمان چنبر
 گفت جنگ آورند به که این بی پدر بخنگ آورد به جمله سپاه توران از یکبار به بر و حمله کرد
 رستم و فرامرز فرارک بکوبک برز و رسیدند جمله لشکر از عقب در رسید ایست از بس رخ
 و آواز گزگران به جهان گشت بازار آنگران به زمین گشت مانند در میای چین به ز بس

رئیس خون لشکر در آن وقت کین به چون غلبه بر اینان زیادتر گشت افراسیاب بیعت
 غنیمت نمود و کبوتر و شاد و یازده فتح بر نوخت و خواست که طبل بازگشتی طرف ایران بر زدن
 و زال استعدای طرف سیستان کردند یک هفته در سیستان نگاه داشتن گرم بود روز ششم شاه
 متوجه ایران شد در تمام حالت گذرانید گفت که عمر من هفتاد ساله رسید اگر اجازت شاه خنجر
 آرام گیرم و فرامرز و بزرگوار در کاب پذیرم شاه گفت آسن و ناسب برستم و زال تبرک عطا کرد
 فرامرز و بزرگوار منصب و جاگیر نوخت ایسات بنشیند نشور غور و پری به بزرگوار
 زیر خوری به بر و گفت کین کشور آباد دارد به جهان را با انصاف دل شاد دارد فرامرز را
 و او بند و ستان به که رفت او در آن ملک باد و ستان ذکر احوال افراسیاب
 بعد از شکست و لشکر کشی شدید و پس افراسیاب و رسیدن خبر
 ایسات چو افراسیاب این شکستی بدید به گریزان تسلیح به کشید به نسا و ناسه
 به کشوری به زیر کشوری خواست و اورگری به چون لشکر گرد آمد بشید به خبر گرفت که آن
 نوبت تو خوززم آستی مجوبیت مجوشی اندرین کارزار به تا یار و یاور بود و کار به پیرا
 سپه دار لشکر است برای او کار باید ساخت و بر حرفت باید ساخت خبر خنجر رسید که افراسیاب
 از هر طرف لشکر کشید به دل گفت که اول حفاظت ملک باید ساخت پس بر حرفت نماید ساخت
 تنهن و فرامرز در بحر است سیستان و بند و ستان گذاشت لاریا کند به پیرا خوززم به کین
 از آن پس گو در را با سپاه بکران بجنگ پیران روان ساخت و خود به چهار زنده بل نخی مرصع
 از زرد و گهر زیست و همچو مهر او نشست ایسات و زان نده میلان جنگی چهار به سپاه استند
 از پی کارزار به نهادند و زینت شان نخت ز به نشست از پیش شاه پیر و زگر به و کر
 و شادون گو در مرگور از و پیران در باب رای زون بر ضلع بشیر
 و ستاون خونیان ایسات سپه دار پس گو پیش خواند همه گفته شاه با او
 که باید کنون نزد پیران شونی به بگویی سخن تا و پس شنوی به از پیران باید گفت که اگر نبود
 و طایح شاه خواهی گسانیکه چون سیادش آتین نور دیده از خوار سیم پیش شاه ما باید پیر ستاون
 و نمیکه افراسیاب پیش سیادش بسته بران ثابت می باید باش و الاول از مهر افراسیاب

و ترکان را بنام اهل با گرفت ایسات بشوی دل از مهر افرا سیاب به شیب تره اورانه
 بخواب به شترکان نمایم من از نیت بهر بنامان من ابرست و بارش زهر به گویو که پیغام شاه
 از گورد ز شغید گام سنج کرده چون بلخ رسید پیام شاه بر پیران برگزید پیران اورا جابی خوش گزید
 و باخ بر افرا سیاب گذشت ایسات بر افکنند پیران همه اندر شتاب به روز می نزدیک
 اورا سیاب به یکی لشکر آمد ز پیران جنگ به که در وقت شد راه بر باد و تنگ به تو چه میسر مانده
 از صلح و جنگ اورا سیاب گفت که مردن به با من تنگ پس صد هزار شمشیر زن سعد جنگ
 بگویم پیران و ساد و گفت که جنگ به بر باد و او میباید که کویک رسید پیران از گویو با صلح بخند
 که زود از گورد ز گویو بیت مراد که بهتر از ان زندگی به که سالار ششم کنتم سبکی به چون گویو زود
 گورد ز بارگشت و باخ پیران گفت که گورد ز به نیت و لشکر شمشیر در شغید و از ان طرف پیران
 با صد هزار شمشیر زنمان و لشکر بیکر ان شمشیر پیران با و در سر رسید و در مقابله لشکر گورد ز پیران
 پیران و آمدن هومان بمیدان و رفتن بزین شمشیر زن بمقابله شان
 ایسات برقتند بر دو سپه سوی جنگ به به نیزه و تیغ بندی جنگ به ستاره سنان بز
 حورش تیغ به زمین بود از گز تیغ به جهان سر سپر گفتی از نیت به زمین اسما ز
 گورد ز نیت به ز بانگ تیره بسنگ اندرون به به زید و دل شب قیاس گون به چون از بر و ط
 صف آرائی گردید هومان دمان پیش پیران بر او کلان رفت و گرفت که از صلح و جنگ به
 میا گرفت ایسات که گورای جنگ نیت جنگ آزمای به گورای به گشتن ایسات
 چون شغید پیران ز هومان سخن به به گرفت شتاب تندی مکن به چنین داد و باخ که پیران
 ندانم که با من کند روزگار بهتر خود اگر مهربانی ست جوی به هر کار از راه آمدت از روی
 این گفت و بر میدان رفت بزین چو شنید سپر برگزید دید که مردی غرق در این گویو و
 ایسات چو بزین نزدیک هومان رسید به یکی آبی کوه چو شنیده دید به چون همه در
 به پیش شده به یکی بل روز بر جوشن شده به بانگ به که ای دلدار پیران نگاه تر جان به
 گفت که اینک بزین نیویور گویو هومان بزین گفت امر و رفتت فرود از جنگ باید
 پس هر دو به نیت تو مقری خود و زور زورم بر فردا که بزین نیت و زان جا که روی بز کا شفته

شب و شش نیکار بگذشتند و ذکر زمین و هوایان و شسته شدن هوایان
و شش خون آوردن و شسته شدن بر او و هوایان و شسته شدن همان ایسا
چو خورشید بر زرد سر از کوه بر میایدان گذشتند نیز بر زمین بگفتند سب بر خاست کرد و به بزه
برینها و نوح نبرد و به بستی رسیدند کاند زمین به نذیند جایی فی آدمی به گرفتند هر دو
تیر و کمان به گواهی گزیدند بر همان به سبکش گرفتند میان تیر به که شتر منده گشت
باران تیر به چون از تیر گذشتند دست بشمشیر بردند از آن پس بگریزد و او نختند نو گوی کرد
از البرز نختند دست عمودار پس تیغ برداشتند به زانوازه سکار بگذشتند پس
از سب فرود آمد ساعتی در رهت کردند از آن پس بدوال کرد و در آن نختند یکی بود یکی
زور کرد ایسات زمین فرعون بود و هوایان بزور به به عیب کرد و در گشت بهور به
نزد است بیزن میان بتنگ به ز سر تا پیش سارید جنگ به ز جابر گرفت و بزوز زمین
بگفت آسمان و زمین آفرین به سرشن سخن از تن جدا کرد و در قرآن است چون دید که بر او
لشکر توران معیاد رفت پس تعبیر برگرفت یعنی خفتاش در بر کشید و باره اش نخوان گزید
ایسات بران چرمه سل سگ گشت به و درش سر نامداران بدست به پیش نیافت بیزن
چو دو به به یار کرد و آن کجا رفته بود به همان زمان همان از گشته شدن هوایان خبر بر کمال
رسانید بران و سران خاک بر سر نختند و به شسته شدن که چون بر او بر ساز معنی شش خون
بر لشکر ایران انداز ایسات چنین گفت شسته شدن ای دیون کفر به زمین از خون رود چون
و بهر چه چو از تیر شش در گذشت به ز جوش سواران بگوشید و شش به کار آگهان خبر چون
بگودزد او در جهانم گویو بیزن باده به از شمشیر زن بر فراز رفتند چون شسته شدن بر لشکر گذشت عصب
برو گذشتند بیزن عمودی بر سر شسته شدن زد که در زمین عمودی عمودی بزور بر سر ترک و از
تهی ماند از مغز گشت کار به بران که بر او در گشته دید عالم در شش سیاه کردید عصب
چو بران به بدین زمان سیاه به بر او در گشت گیتی سیاه به گودرز نامه ظفر ایران
گشته شدن هوایان و شسته شدن بر او بران پس با گشتن لشکر توران بجزر زمان و سبتاد
شاه نیا پیش کبر گفت و آفرین بگودرز زمان گرفت بیزن و گویو را بملک مال نو است فر

مرتبه تیرک زشتا و ذکر نامه فرستادن پیران تو گوید در باب صلح و دوستی
 جواب نوشتن گوید ز ایات پس نگاه پیران دلی بر نیاید بگردد نوی چارگوشه
 ز راه تیرک به یکی نامه فرمود پس با او بیرون نماند سوی پهلوان تا که زید به سر نامه کرد و آفرین بر
 نیایش بر زیدان دگر گفت که ز کار کاری جهان به هم میجویم این اسکار و نهان به
 میان دو لشکر شود و رفع شره جهان بنگر و بریه و ز بر به من با و سیاه بنویسیم تو بکنج و
 نویسی که عهد و پیمان منوهر بر دو با هر یک بشند ناحق خون بگنایان بخین و بدنامی بجا بگت بر
 به لطف در صورت ابا و اسکار سپاه بر کنار ما تو در آوریم خون ناحق ز نیم ایات
 و زان پس من و تو با و در گاه به بگر و بیم مایکد بگر کینه خواهد بود مگر سیاهان ز خون بخین به با
 آیند از او بخین به چون نامه بر رسید زوین سپهر خود فرستاد پیش گوید زید گوید ز اورا
 خوش گزید از پیران و پیران خبر رسید طبع و میر آمد و نامه بر خواند زود و به گوید ز گفت
 در نامه بود که ما سخ نامید پیران از گوید ز عدم اقبال صلح و دوستی
 پیران نامه ز و شاه تو زان ایات سر نامه کرد و آفرین گشت به دگر ما سخ
 اور و یک دست به که بر خواندم این نامه سر رسید هم ز گفتار تو در بدر به و نیز آنچه
 زبانی زوین شنیدیم یک یک بنجیدیم لیکن باعمال تو اقبال نگزیدیم باره دیدیم که بهستی بود
 کل خونریزی بگنایان صبح عاید بر سران توران بهین که از تور بارج و از افراسیاب با سخ
 چه رسید و آنکه از ملک و مال بر بگیری چه بگیری طبع مرا که دیزدان ازین بی نیاز به که اگر
 ننه تا کشا ویم از زید و از زیدم خود که بر ماند زیتی و رفتی ایات ازین جنگ گشت
 انیسیت به شب و روز خوانندگان تراست به ازان خون هفتاد و پور گزین به نیایان
 یزمان دل زکین به پیش نامه بر رسید زوین داد و اگر گشت دیده و شنیده همه پیران
 نامه داد و بر خواند ایات پس آن نامه را خواند پیش و میر به یک یک رخ پهلوان
 جو قهر به شکستایی و خامشی بر گزید به نگر دان سخن بر پی به در گنهای گهن بر کشا و به بدینار داد
 در اندر داد به ازان پس نامه با و سیاه نوشت که از عهد منوهر شاه اینقدر سیاه از ایران
 بتوران رسید و بجا شمره همان نسیه عالم در چشم سیاه گردیده میاید که شاه به سیاه گدار قدم

هر روز نگاه و الا عالم سپاه ابراهیم است اگر زودتر در سپاه پادشاه بود سر نادران بدار نگاه
 گوید هر ملک گرد و تپاه بدنه نشسته در سماند سپاه به آفر کسب کینه خواران شک خون
 راند اسب است چنین باخ آور و کور انگوی به که ای نیک دل مهربان نیک خوی به همیشه تو
 ز درویش پیش من به سپهر کرده جان وفدا کرده تن به تنگدلی کسبش قدر روزگار شناس
 که همیشه کیس نباشد من هر گاه ترسیرم و میکوشم ابراهیم است کی لشکری نامور صد هزار به و سپهر
 و خردمند گرد و سوار چه زور است و مملکت نیز دیک تو به که روشن شود جهان تا یک تو به و ستاؤ
 گشت و از پادشاه پیران سخن گشت پیران چو شنید تقویت گزید و سپاه پادشاه یک خدی
 بیت پشند پیران سپهر بخواند به خستاده اید رخسار اند به و کز مقابله لشکر سران
 و کوز کشتا و کان و تو و وزیر ای کردان با یکدیگر اسب است ستاؤ و اندر
 زیر هر گره به پیشید جوشن به و شست و کوه به جهان شد شب به من و گرد و سیخ به پیشی که
 باران او بود سیخ به پیر از کینه سالار توران سپاه به خروشان سپاه باور و گاه به چو کوز کشتا و گار
 بدید چو سخن گفت بسیار و باخ شنید به به گفت کای باخ و دیوان به جنگ اندرون خرو و عی
 جهان سر سپر پاک از در و گفت به و زیکار یکار کسب گشت به اکنون سپاه و توران از زمین سخن
 و آن تاکی رزم به که به به بر دین به دیگری نماز و خور و اسب است ز ما به که است پیر و تخت
 رسد خود کام و شین تخت به اگر من به است گویم سپاه به سخنند کینه ز توران سپاه به و گو
 شوی شتر روست من به ایلان داران این سخن به سپاه تو سکا نیست به بر ایشان زمین
 و تیمار نیست به کوز که گفتار پیران شنید اختر او بدید گفت که ز یاد و تقویت اکنون سران خود بدید
 من نامزد کن خود جنگ من شکر کن اسب است اکنون نامزد کن سر سپاه به پیش ایلان
 کینه خواه به که روزی تو با من نیایی جنگ به اکنون کادیمی است جای درنگ به پس پیران
 ده سوار از توران بر گزید و جانقدر گوید از ایران بر چید به به جای خوش گزید و جنگیدند و گو
 مقابل و دشمن از کردان ایران با سران توران و کشته شدن توران
 بیت شختین فرزند کرد و لیر بد ز لشکر بدن ناخت بر سان شوی به گلسا و که بدید که
 بیخ گشت بیت به در چنان بیخ برگردش به که در نوبه شد تا که گشتش به و دیگر کردی از به پوز

برون شد ایا پور گوز گویو معا اول مرد و به نوزاد و سختند پس کمان گرفتند نوبت که محمود و گوشت گویو
 گری بر تارک گروئی نرو که سر و گوزنشی ایسان گشت ایسات محمودی نرو بر سر ترک ایسات بود
 که خوش اندر آمد تارک بروی بود چو پیشک زین مردی پوشش گشت به نرسب اندر افتاد و چون گشت
 فرو داد از سپنجگی تنگ بود و دستش پس نشست پیشش چون شک بود و دیگر سیامت نوران سپاه
 بشد با گرازه باور گاه به چون مرد و نسان علی گشت در میدان گذشتند از نیره و گرز در گذشتند گشت
 بیوتند ایسات گرازه نرو دست بر سان شیر به مر اور او با و اندر آور و زیر به چنان سخت زد و نرو
 کا سخنش به نریزید و هم در زمان رفت جاننش به چهارم فرودل بدو زنگله بود جنگی بود و شیریه
 چون فرودل تیر انداز یکیان بود بضر اول سرش برید ایسات نگون شد سر زنگله جان بداد
 همانا جزو روز بدرازا بود به پنج که بر نام گوز بود و چون با بارمان او و بسری نمود و کمانها که بر دست
 گرفتند مال کجاست نوبت بیست و نوزده گشت یکی بر دیگری سپید گشت چون سپر گردون بر سر گشت
 به نام نسان ضرغام در میدان تاخت و نیره بران بارمان انداخت که از زمان گذشته بر سپ جاسا
 ایسات یکی نیره انداخت بران اوی به کز سپ اندر آمد برمان اوی به بکین سپاوش شیر
 کمان به نر کینه بکاید بروی خون به ششم نین گویو زمین و مان به نره بر نهادند هر دو کسان
 چون تیرشان کار کرد دست بر محمود برد و نیرین دست بر محمود و محمودی کسوز زمین زد که سپرین زد
 و دوم نرو ایسات نیرین پلنگ اندرون جان بداد به نیران و نیشه می کرد و یاد به برون تاخت
 به نغمه گردان به نیر نامل نامدار و سوار دلیر به سپهرم ز خویشان افرا سیاب بود علی نامور بود با جاوه
 آب به نرو و به نرو که رفتند دست به نیشیر بردند و لا و نیمی بر روی ترک آورد که سر بود ایسات
 یکی تیغ زو بر سر ترک اوی به که آمد هم اندر زمان مرگ اوی به به نیشیر شد زنگله شاوران به که هم نیر
 از کین چراخوست و ان به نیر و محمود بر گرفتند و تا جاست زد و خورد نمودند پس دست به نیره بردند
 زنگه چون وقت یافت چنان نیره بر گاه او انداخت که از کز تا سر کافت ایسات یکی نیر نرو
 بر کمر گاه اوی به که ناگه ز آب اندر آمد بروی به نهم رفت گرگین می کینه خواهد به ابا اندر میان سگ گاه
 گرگین تیری به نغزش نرو که از نغز با سر گشت ایسات به بیلوی ترک اندر آمد نگون به نیش
 برون آمد از در خون به و هم سوید با که مر تیغ زن به دو خونی و بر دوسر کین به از هر چه که جنگ

با بر دیگری دست نبردند پس دست شمشیر نبردند دست بردی نمودند یعنی بر یک سر که هر دو
 بود گشت ایسات سر سینه که هر دو گشت بد ز که هر دو گشت با هم گشت به چو از
 دوزخند ساعت اندر گشت بد ز ترکان نبردند کس در آن بین گشت و کز سر و سران با
 و در میدان و زخمی بدر رفتن بر این سر کوه و گشت شدن بر این از دست کوه و در
 بر آن کوه از ستور و بدر رفتن که باک و در ستور و ایسات چنان شد که بر این سر کوه
 سوارند بر اندر آورو گاه و غمین گشت گفت آن زمان از سپاه به که گورد از جهان نیاید بنا و به جمله گم کین
 بندند و کله گورد ز نماید ایسات بر تن و پنجه بگردد و کند به شمشیر و از تیر سازند بند و بی تیر باران
 بگردند سخت به چو با دوزان بر جبهه بر خست به گورد ز که باران تیر برسان باران تیر دید خدگی بر گردید
 که از سنگ و آهن جامه سید بر غضب بر این زد که از بر ستوان گدشته بر اسپ سوز و او از
 صد مه آس و من ز و ایسات گد که گورد ز تیری خدنگ به که نه ایستادی بر آهن و سنگ
 بر ستوان بندوش بدر دید به گاو و طر بید و دم کشید به پیقا و پیران و آمد برید به غلطیه ز پیش
 سوار و لیر به گورد ز سبک نیزه بر و انداخت و در پی شد دست راست طلیت به نیزه بر و نیم شد
 دست راست به چنانکه غلطیه در پای خاست به گورد ز جو است که خبری دیگر بر زدا و بطرف کوه
 سر ز گورد ز بانگ بر زد که ای ستون لشکر از ایاب که با میروی بی آب و تاب ایسات کجاست
 آن همه زور و درانگی به کجاست آن دل و کوشش و وزانگی به چو کارت چنین گشت ز شما خواهد
 بجان تا بر من زنده نزدیک شاه به پیران گفت که این چنین مسابو انجام مرگ چه سر زینان و در بر برگ
 بدیت که انجام مرگ است ز و چاره نیست به بمن چنین جایی بنیچار نیست به گورد ز بگرد کوه
 میگشت در راه حیت که با سپ بگردد چون نیافت تا چاره پاوه شافت طلیت نهاد و سرش
 و ز زمین بدست به پاوه نهاد و سر از جای بدست به پیران چون او را از دور دید بر و دید
 بندخت خنجر بگرد و شیر به بر آمد باز و سپید و لیر به گورد ز خسته گردید خشم گردید غضب تمام زمین
 بر پیران انداخت که زنده درید به پیش جاساخت ایسات بندخت ز زمین به پیران رسید
 نزد پیش سر بر بر و دید به پیش اندر آمد بر او بگریه بغیر و آسید به گشت سر به بر آمدش خون
 جگر از زبان به روانش ز تن رفت هم در زمان به بگردید گورد ز بر جای خویش به سواران کردند

اور از پیش بهر آید لشکر که او ای کوس به سیکر و بر آسمان داد بوس به ذکر رفتن لهماک
 و فرستید و در پر کوه کشته دیدن هر سر از او بدید رفتن از لشکر آنها و کشته شدن
 از دست گستریم اسپات رفتند لهماک و فرستید و در و به بر آنجا که بد جایگاه نبرد بدیدند
 کشته بدید از خوش به سپید بر او جهان از خوش به می برگرفتند او را بر همه دیده پر خون و کشته
 جگر به چون باز گشتند ترکان بر ایشان گذشتند و گفتند که آن شبان از میان ما گذشت اکنون
 چه سازیم رزگاه بسایت پشت پناه اسپات که اکنون چه سازیم این رزگاه به که از ما بشد
 پشت توران سپاه به چنین گفت لهماک و فرستید و در و به که از حکم زوان گرانه که در و به اکنون بود
 فی بود پیران گذشت به همه کار و کردار او با گذشت به ستون سپه بود و نازنده بود به بهر سپه جانش
 آگنده بود و پس همه بهای های گسیختند و خاک بر سر نختند وقت شب لهماک و فرستید و در و باد و آ
 بهم نبرد روی سبوی ایران کردند و از لشکر بد رفتند دید بان چون دید غرور گردان ایران گزید و گفت
 بیست ازین لشکر ترک و نامدار به بدون رفت با نامورده سوار به گورد و به شوخند با تک کشته
 که همانا در و لهماک و فرستید و در و اگر اینها بد رفتند بر لشکر با به رفت اسپات بگردان چنین گفت
 بس نامورده که بر رزم ایشان که نبود که چه نذاوند ما هیچ جزا گستریم به که بود اندران کار از پیش و کم
 بدون ناخت لشکر که خوش گفت به جنگ و در ترک سر و از رفت که به می گفت لشکر به سر به
 که گستریم ازین بر آید سر به چون بزین شنید که گستریم جنگ لهماک و فرستید و در و رفت به خود گفت بر باد
 نشست نزد نیا عنان گسست اسپات نشست از بر باره راه جوی به بنزد یک گورد زنها
 روی به چو شمش بر روی نیا او قتا و به خرد و شید و چنین سخن کرد و یاد به که ای بهلوان نبرد بر توند
 که بر نامدار فرمان بردار را بادوی و بهانه بر چرخ نهی به اسپات کنون گستریم جنگ دوتن به نیا
 که آید بر در جنگن به بد و گفت گورد زکای شسیر مرد به بود گستریم خزه اندر نبرد به بیزان گفت که بعد هم
 میاید به در و چنین بد و دلا و گسست یار و یار اسپات بفرمای تا من بدیدار اوی به به بندم کم
 سنگ بر کار اوی به در آید و ن تو گوئی هر خود سر هم به بر هم بدین آنگون خرم به بد و گفت گورد ز
 قتاب پیش به اگر گسست هر تو بر جان خوش به چون بزین راه زن گشت گورد ز گنیو گفت که بزین
 جنگ لهماک و فرستید و در و رفت گسست و بر راه عنان نش گرفت که مرد و در اندر بزین گفت

که عنان بگذارد باز گشتم و شوار ایسات شسته تگر دو بر پر سبز باز بیناید کشید این سخن اور از به بیان
 و سر شاه روشن روان به که برگردی بومن بوییم دمان به چو بشنید گویان سخن باز گشت به بر او این
 که دور و ساز گشت به چمدین گذشت لهماک و فرشیه در و از آب گذشتند دور مرغاری بسایه در
 آرام گرفتند ایسات و فرشت لهماک و فرشیه و دو به بصر بر می کسبانش کرد و به رسیدن از آن
 جا که گستریم که بود و در برادر بهیم به لونا فرشیه در و که بوی سپ شمشیر خوش بر کشید سپ لهماک
 هم ازین نشان که فرزند چون پیشان ایسات دمان سوی لهماک فرشیه در و به خواب خوش
 آتش بیدار کرد و به بدو گفت بزخیر ازین خواب خوش به بروی شربت بدر ایش به نشسته بر آب
 هر دو سوار به کشیدند ترکان از آن مرغاری به پیدا آمد از دور پس شتم به ندیدند با او سواران
 با هم گفتند که تنها یک سوار می آید بکار اگر خدا یار بر مانی نیاید زنها طبعت نیاید بر مانی ز ما شتم
 مگر بخت بد که خواب شتم به درین بودند که شتم نزدیک ایشان رسید و لبان شیر زبان نعره بر کشید
 فرشیه در و که هم نبرد او گشت خردگی بر زد که از مغزش سر زد ایسات یکی تیر زد بر سرش شتم
 که با خون بر آفت مغزش بهم بهنگون شد هم اندر زمان جان بداد به شد آن نامور کرد و فرشیه زد
 لهماک که بر او خورد آشته و خوار بر خاک دید سیر از زندگی گردید پس تیری که شتم انداخت که از بر دست
 غم انداخت ایسات بنداخت یک تیر که شتم به همی از دو دیده مبارید هم به یکایک بر
 کسرم دست بافت به ز کینه بد بخت اندر شتافت به بگردش بر زد یکی تیغ تیر به بر آورد
 از و ناگهان گسترخ به سرش زیر پای اندر آمد چو گوی به سر آمد به زخم چوگان اوی به گستریم که در و
 بخاک بهم ساخت پس سوی چشمه ساری تاخت چون آب روان و مرغزار دید اشامید و غلطید بسا
 اشامید و غلطید بر روی خاک به سر سر همه تن بشمشیر چاک به همی گشت بیزن بدان مرغزار به
 که یابد نشانی ز لگم کرده بار به ناگاه آبی سمند از دور در آن مرغزار دید بر پی اسب بر دوید و چشمه
 رسید ایسات پیدا آمد از دور آبی سمند به بدان مرغزار اندرون چون لونا به همه آلت ازین
 بر و بر بنگون به در کسب کند و همه بر بخون به بشد بر پی اسب چشمه سار به در او را بدید
 اندران مرغزار به همه خوش و ترک بخون و خاک به قناده همه تن بشمشیر چاک به بیزن از اسب شست
 و کسب هم او کنار گرفت کسب هم چون چشمه و نمود و خور او را غموش بیزن دید زار نا لید و گفت که ای یار بخور

ازین روزمگاه مرده یازنده مرا به پیش ایران سپاه و از شاه جهان رازم در نهان ایسات
مگر مرده یازنده زین جایگاه به کشتی مر مر اسوی ایران سپاه به کنی نزد شاه جهان در یاد به که من
بخیه و نادم سپاه به بیزین نمود آگهی کان از تور به کی از نده افکنده کشته زور به بیزین عنان
سپ گرفت و بر فسوفت چون در میان رسید سواران ترکان با گنده ویدکنند از فراک کشاد
و گردون کی افکنند بچو با ویت ز سپ اندر آگور و ز نهار او به بدان کار بر خویشش بار داد
و تا خبار گردید و بگردار کرد رسید بر سر سهاک و فرشی در دست انفرمود تا ترک ز نهار خواه به برین
بر کشد آن سران ابراهیم پس چون پلنگ زبان رسید بر کسرتهم در زمان ایسات فرود آمد
از سپ را در او با و بنی از از زرم از بر زین نهاد و بنده ان ترک فرمود تا بر شست به تا خور
او اندر آگور دست به مگر زنده او را بر شهر بار به تواند رسانید از ان کارزار و کر رسیدن گنج
در زرمگاه و درین کشتگان و زمین و حمله برای ایران و رسیدن نمر
و غیره در ان ایسات چون ساعت از روز دیگر گشت به خور از گنده حج گردان گشت
جهان در گنج و هم به سپاه به بیامردان دشت با فرو جا به به پذیره شدند نش پایا و سران
به نام در ان و کند آوران به جان و در مبارز که از آورد گاه به بر آورده بود در کار سپاه به کشتگان
فکنده گون به سلج و تن و جا به پر خون به برایشان همچو اند شاه آفرین به که آباد و با و گردان
زمین به پیش از ان که گو در ز رسید خسر و چون او را پایا و به یک از سپ پایز کشتیت
ز سپ اندر آمد یک شهر یار به بی آفرین خواند بر کردگار به پس شاه او را در برگشت او نایش شاه
بر گرفت عیبت بر در گرفته در شهر یار به بر آفرین خواند پس نام در به از ان پس شاه که کشتگان
که در نگاه چون روی ایران دید سر شک خون برین چکی عیبت فرود نخت آب از و دیده بدر
که در این کنی به بد یاد کرد و به پس فرمان داد که و حمله سازند با آب و تاب و با نیزه شک کافور ناب
با گلاب ایسات یکی و حمله فرمود خسر و به بر آورده سر تا بگردان سپهر به نهادند مر پهلوانان با
که در میان در بر سر گلاه به از ان پس که نظر شاه بر گردی زنده اتنا و از کینه دیرینه برابر ویش کرده در گره
فتاده فرمود که از بند جدا سازند و بنحویه از نای ایسات چون بندش جدا شد سر کسر ز بند به کشتی ا
بر میزد چون گو فکنده به بگو در ز و او کز زمان مصفهان به کلام بزرگی و نخت همان به بعد از ان زمان

بعد از آن زمان از وی نگاه فرستید بر شاه که کرد و سواران بر جاست از راه چون نگاه کردند بر زمین را
 از دور دیدند بسیار است همه اندر زمان مرن آمد دوران به نبرد بر مبارز و فکند مکان به بر سپاه
 لهماک و فرستید و در ده فکند نگونسار بر خون و گرد و به با سپ و اگر بر پوز و در و غم به با غموش
 ترک اندرون گستم به نین چون نزدیک رسید تاج و تخت خسر و در پیاده گردید زمین کوسید
 خسر و در بار او شادی گردید طبع است که ستم نین سخن با و کرد و به پس آنکه ز لهماک و فرستید و
 شاه به تیمار گستم روخت و از به لهماک و فرستید و در و غم ساخت بسیار است همه نیک سختی
 ز نیر و ان گشتاس که در از نین خویش بر گرسپاس به که اوست جاوید در یاد رس به سختی نگیر
 جزا دست کس و کرد پیش طبل کوچ زون خسر و از زنگاه و در کسید
 افرو سیاب میان راه و چنانکه میرو و لشکر تا ستر روز و شب بسیار است
 چو آرزو بران شدی بی نیاز نه کنون رزم خیر و کشید و ساز به چو سپا کخیر و آمد پدید به
 زمین جاوید و به با یکشمنند به بین درستان در بار می به بلسنگ اندرون ملاک کار می
 نواز کار کخیر و اندازه گیر به گوی شکر گانز اچان تازه گیر به که کین به حیرت باز از نیا به شمشیر و
 بهم چاره و کیمیا به نیار کبشت و هم ایدر نماند به جهان نیز نشور اور انجوانه بنگونید چون ز سر بران
 با خرسید و کخیر و سپاه در زنگاه در رسید سر ار پده بهامون کشید از کثرت سپاه و زونی خیمه و
 خراگه بر زمین نماند هیچ جاگاه بسیار است جهان پر ز خراگه و پرده کسرای به ز خیمه به بر زمین
 هیچ جامی به کبشت و آن زمان مینه به که یکدل سپاهی بدو یک تنه به سپاهی گزین کرد بر سر
 ز خرسید تا بان ز برج بره به بفرمود تا پیش قلب سپاه به به پیلان جنگی به سندر راه به ز کاره بدن
 جنگ پیش رو به سپاهی همه جنگ سازان به و به افرو سیاب که از شنیدن به خبر بران از خود
 بی خبر بود و خبر بد رسید که کخیر و لشکر از حیون بهامون در کشید بد و بران و لشکر کشی ایران از راه
 سرانرا بر خواند و بد سخن و اندر بسیار است ترکان بلغر بسیار است به بگفتند و کرد در شرکان
 پر آب به ز خون سر سر کرد و در یا شود به در از کشگان تا فر باشد و به یکی بزنگه و هم ازین زنگاه
 که ترنگه و در سپر و در ماه به نین شاه فرامان سپر بهتر با نصف لشکر و در شمار این کبشت گشت
 و خود با نصف لشکر از آب گشت و بسیار است بسیار است لشکر که شاه و در از به قلب

تیغ زن صد هزاره کزین کرد پیش در این جنگ به کجا دوستی جنگ و زور ننگ به بفرمود
 مابوی سینه به سواران و ستاد و پیل یک تنه به پیوسته چون را او او گفت نه که نیک ترستی با
 بر باقی نیت به سپاهی ز چون بدین سو کشید به کشد ننگ از یک از جهان ناپدید به کین چون
 خربانت طبل کوچ بر نوبت ایسات بر شبنم خسرو و یلان از آنجا که کوس و کوس و کوس و کوس و کوس
 بیست با بوش در ای و رنگ به که تیری شیمانی آرد جنگ همچون هر دو لشکر مقابل گردید
 بر دیگر مقابل نوزده روز و سه شب جنگ در میان فلک نظاره کنان دستار خسرو حیران
 بیست سپهر اندر آن جنگ نظاره بود دستار و شمشیرت بیچاره بود فکر رفتن کشید ه
 پیش او سیاه بدستوری خوانستن جنگ خسرو و پیغام فرستادون
 او سیاه دست او ایسات بر روز چهارم چو شد روز ننگ چو پیش پیش
 دلا در ننگ به بد گفت کای که خدای جهان به سر او را هر مهر اندر جهان به بفر تو ز فلک
 شاه نیست به ترا ماه و خورشید بد خوانست به شود کوه آهن چو دریای آب به اگر شنود نام
 او سیاه به نیامد ز شاهان کسی پیش تو به جز این بی هنر بد گهر خوش تو به خوب نکر و سه
 که او را پروردی پدروار خاک سزاوار ایسات بر پروردی این شوم ناپاک او پدروار سپرد
 خاک او به میدگشتی تا بر آورد و بر شد از هر تو تا جو چون پدروار به بین اصالت آن بد گهر
 پیران بدو چو کرد که بر یافت و جنگ تو شافت ایسات همه مهر بران فراموش کرد و پدروار
 کین دل سر بر از جوش کرد و از ایران کنون با سپاهی جنگ به نیامد پیش نیاتر جنگ به
 سواران که در سینه با من یکدل و یک تنه اگر شاه دستوری دهد آن بی دستور را سزا بدستور دم
 بیست چو دستور شد مرا او شاه به از ایشان نمایم یکی با سپاه به شاه گفت که باش به بند
 دل خراش بیست سخن بر چه گفتی همین است بود به جز کستی را نشاید ستود به لیکن سپاه
 از شمار پیران هیچ خواه به بیست همه مرز نوران نیکه و نند به ز شمار پیران روان کسند به
 در صورت سری بسری آمیزد و در حرف ریزد ایسات چنین داد و پدروار که ای شهریار
 چو زنگه جوئی همه کارزار به نخستین مبارز ز لشکر منم به که اسپ افکن و گرد و روین تنم به پدروار
 جنگ چو نیت به که او در جهان شهریار نیت به که نامم که او اگر در جنگ آمد از جنگ را کتی نیت

اگر چه در او گمان جنگ من بود یعنی بیا بد هم از جنگ من بود سر نخیز انداختن است و پای پی
 نمایم اگر که گشتی رزم را می بد شاه گفت که ای کسپر نیک را می اکنون چنین است را می که از میان
 شاه دانای رخواه و نیز خسر و رو پیام ما بر گو ایسات بکنجس و از من پیامی رسان به که گیتی خیر از
 دارد آئین دشان به نبره که رزم آور و بر نیاید و دلش بر فسون باشد و گنسیا به سیارش که بر بی
 گنبد گشته شده ز آمو ز کاران سیرش گشته شده گنبد گنبد گنبد گنبد گنبد گنبد گنبد گنبد گنبد گنبد
 و خشیور و در نهایتی که تو کین گو در زبان و کا و سیان بر من لشکر کشیدی چه گزیدی ایسات
 همه یک در پیامر لشکر نوبه همه تر و شیران و کند نور نوبه و لیکن می ترسم از که در کار به ز خون
 ریختن و ز بر روزگار به پس میا بیکه با هم عهد و پیمان کنی مگر باز لشکری بر چه از ملک مال ساگان است
 از آن است ایسات بر اوت شد جنگ جو چمن و جنگ به که در جنگ در یاکند آت سنگ
 فرستم به چنین پیش تو به سپهر پهلوان و پذیر خویش تو به همه رزم مابا تو گرد و در بر هم به و در لشکر ایسات
 از رنج و رزم به در آیدون که دیوت راه زند و جز رزم در است نیاید از لشکر آتی و بر ما جنگ از ناله
 ایسات تو از لشکر خویش بر دین خرامم به مرا خود بر آید ازین سینه گام به بگره و هم بر و باورد
 بر آید از رنج هر دو سپاه به چمن گشته باشم همان پیش گشت به سپه بندگان و سپهر خویش گشت
 و گر تو شوی گشته بر دست من به ز بهار زندان که از آن آنچمن به سپاه تو در ز بهار رفتند به به
 بهتر اند و بار نندیده در صورت احتیاط از جنگ ما به مضایقه جنگ که خالوی گشت که بسته پیش تو
 می آید از جنگ بر گیر تا به نیمه که بر سیر و ایسات که بسته پیش تو آید جنگ به چو جنگ آورد
 دور باش از جنگ به به نیمه که تا بر که گرد و سپهر به که از بر بند بر سران تاج مهر به که آیدون که با او خود
 نبرد و اگر گونه خواهی بی کار کرد و به باش تا شب سپاه بیاید و فردا بیدان گزاید ایسات
 ز لشکر که نیمه جنگ آوردان به سپه دار با گزندی گران به زمین آنچون رنگ در بکنم به هم از
 گشته باشه بار زخم به این گنبد و چهارم و از بخردان و چند هزار ترکان به بری شید جنگ
 شیر توان بر دوان که و ایسات گزین کرد از بخردان چارم و به چشیده بسی از جهان گرم و
 بر از ناله آن گانزار به خردمند شاسته کارزار به سیدن شیده مع خردوان
 در ترکان به پیام گذاری شاه ترکان در لشکر خسر زمان و با سخنان